

نقد بیرحمانه همه چیزهای موجود

هادی خردمندپور

واضح است که در حال حاضر چه وظیفه‌ای به عهده ماست؛ منظورم نقد بیرحمانه همه چیزهای موجود است؛ بیرحمانه به دو معنی: اول اینکه نقد از پیامدهای خودش هراسان نیست و دوم اینکه از درافتادن با قدرتهای موجود هم ذره‌ای هراس به دل راه نمی‌دهد.

— مارکس به روگه، سپتامبر ۱۸۴۳ (MEW I:344)^۱

مقاله حاضر دو بخش دارد و کوششی ابتدائی است برای بررسی نسبت نقد و انصاف. چنین می‌نماید که گزاره «نقد باید منصفانه باشد» و احکامی از قبیل «این نقد منصفانه نیست» و «آن نقد منصفانه است» بیش از آنکه بیان واقعیتی عینی باشد، عکس‌العمل ذهنی و روانی منقود در برابر ناقد است. قصدم شرح هرچند کوتاه و نارسای همان نقدی است که در عنوان این نوشتار کوتاه و قول منقول در سرلوحه آن اجمالاً معرفی شده است؛ تصور می‌کنم «نقد منصفانه» چیزی جز نقض غرض نیست و غایتی جز کندی تیغ نقد و به این ترتیب، نابودی آن ندارد. اگر این تصور

^۱ MEW در این مقاله مخفف Marx-Engels Werke (آثار مارکس و انگلس) است. این مجموعه ۴۳ جلدی را انتشارات دیتز (Dietz) از ۱۹۵۶ تا ۱۹۹۰ در برلین منتشر کرده است. MEW I:344 یعنی صفحه ۳۴۴ جلد یکم Marx-Engels Werke و قس علیهذا.

درست باشد، باید دوباره ایده «نقد بیرحمانه همه چیزهای موجود» - از جمله موجودی که «نقد منصفانه» نام دارد - طرح و تقویت شود.

بخش یکم به بررسی کوتاه تجربه یونانیان عصر کلاسیک اختصاص داده شده است. می‌کوشم نشان دهم که چگونه آنان با تمییز صریح لوگوس از آنثروپوس (یا به عبارتی بسیار ساده، گفتار از انسان یا من‌قال از ماقال) و تفکیک عرصه عمومی و عرصه خصوصی و تأسیس دموکراسی راهی گشودند تا بیرحمانه‌ترین نقدها هم بدون خوردن داغ «نامنصفانه» ابراز شود. بخش دوم شامل بررسی برخی متون انتقادی کارل مارکس و فردریش انگلس است. مفهوم نقد قلب تپنده مهم‌ترین کوششهای قلمی این دو تن است. تصور می‌کنم که ذکر برخی از نقدهایشان ما را در فهم بهتر مفهوم نقد یابوری می‌کند و نمونه‌های ارزشمندی را از پراکسیس نقد به دست ما خواهد داد. بررسی این نمونه‌های عملی نقد بیرحمانه به ما امکان می‌دهد که با سرمشقهای درخشانی آشنا شویم و - مهمتر از این - درک کنیم که هر نقد بیرحمانه تاریخی مشخص و زمینه‌ای عینی دارد که چشم بستن بر آن ابدأ جایز نیست؛ درک این هستی تاریخی یا به عبارت دیگر، تاریخمندی نقد کمک می‌کند تا در یک سطح، ناقد در مقابل کسانی که نقدش را با تمسک به الفاظی موناوار از قبیل انصاف خنثی می‌کنند، پابرجا بماند و در سطحی دیگر و چه‌بسا مهمتر، به تشکیل قسمی متاکریتیک (یا نقدِ نقد) کمک بکند و به این ترتیب نقد را از آفت فتیثیسم برهاند.

سرود هژدهم ایلیاد ۶۱۷ بیت دارد و ۱۳۶ بیت آن شرح سپر جدیدی است که هفایستوس، خدای صنعتگران برای آخیلئوس، پهلوان سپاه آخانیان ساخته است. شاعر نقشهائی را که آن خدا در کار این سپر کرد بتفصیل و در عین حال با ایجازی بسیار درخشان وصف می‌کند. و از جمله نقشها دو پولیس (duō poleis, 18.490) است؛ در دومی دو لشکر (duō stratoi, 18.509) در برابر هم صف بسته‌اند تا جنگ خونینی را آغاز کنند اما در اولی خونی بر زمین ریخته نمی‌شود؛ در آن - همزمان با عروسی و پایکوبی و جشن و رقص - جنگی است از لونی دگر، نه جنگ بدنها که جنگ گفتارها. شاعر نقش یک دادگاه را تصویر می‌کند: «مردمان گردآمده بودند در آگورا (d' ein agorē) یا میدانگاهی بازار: آنجا جدلی لفظی (neikos) برپا بود و دو مرد برای خونبهای (poinēs) مردی که

کشته شده بود جدال لفظی می کردند» (499-497.18). ایلپاد - بزرگترین اثر ادبی سده هفتم قبل از میلاد و البته کل تاریخ زبان یونانی - تولد پولیس را با زبانی رسا بشارت می دهد. یونان از عصر تاریکی (Dark Age) عبور می کند و عصری نو آغاز می شود.^۲ اما این یگانه بشارت ایلپاد نیست. نکته‌ای که برای بحث فعلی اهمیت دارد، تأسیس فضای سیاسی (l'espace civil) - یا به تعبیر رایجتر امروزی، عرصه عمومی (l'espace public) - در پولیس است که قهر یا خشونت (bia) را به عرصه لوگوس منتقل می کند و بدین ترتیب راهی را بر ظهور مفهوم نقد باز می کند. عرصه عمومی در تقابل با عرصه خصوصی تعریف می شود؛ پولیس (polis) ضد اُیکوس (oikos) یا همان فضای چهاردیواری خانه است. در صفحات محدود مقاله حاضر مجالی برای بحث مفصل درباره اهمیت بنیادی این تضاد نیست. پس بسیار کوتاه و فشرده باید گفت که یونانیان خط تمایز قاطعی میان عمومی و خصوصی کشیده بودند؛ هر چیز که سیاسی (political) است - یعنی چیزها یا کارهای (ta pragmata) مربوط به پولیس - عمومی یا متعلق به همگان (to koinōn) و البته مردانه است و هر چیز که خانگی یا مربوط به امور خانه - یا به قول قدما، تدبیر منزل - است خصوصی (to idion) و البته زنانه محسوب می شد. این نمونه یونانی را بعدها رومیان بسط دادند و res publica (آنچه متعلق به همگان است) و res privata (آنچه خصوصی است) تدوین و ساخته شد. نمونه رومی بسیار شبیه همان است که ما تا پیش از آغاز دوره نئولیبرالیسم و خصوصی سازی هر آنچه عمومی است، داشتیم.^۳

با انتقال خشونت به عرصه لوگوس دو مفهوم نو زاده شد: آزادی بیان بی هیچ حصر و استثناء (parrēsia) و اقناع حریف از راه گفتار (peithōn). این دو مفهوم بخشی از آگاهی جمعی انسان یونانی می شود و نابودی هموار از راه خشونت جسمانی که با روح رژیم استبدادی سازگار است، در اقناع حریف از راه گفتار حل می شود. اکنون یال و کوپال امثال آخیلئوس ارزش ندارد؛ اقناع از

² G. Nagy, "The shield of Achilles: ends of the *Iliad* and beginnings of the polis" in *New Light on a Dark Age: Exploring the Culture of Geometric Greece*, ed. S. Langdon (Columbia, 1997), 194-207.

³ J.-P. Vernant, *Myth and Society* (New York, 1990), ch. 1; M. Godelier, *The Mental and the Material: Thought, Economy and Society* (London, 1986), 208-24; S. C. Humphreys, *The Family, Women and Death* (Ann Arbor, 1993), ch. 2; C. Sourvinou-Inwood, "Male and female, public and private, ancient and modern" in *Pandora: Women in Classical Greece*, ed. E. Reeder (Baltimore, 1995), 111-20; P. Steinmetz (ed.), *Politeia und Res Publica* (Wiesbaden, 1969); R. Müller (ed.), *Polis und Res Publica: Studien zum antiken Gesellschafts- und Geschichtsdenken* (Weimar, 1987).

طریق/بوسیله (dia) لوگوس مهم است؛ دیالوگ که خصلتی دیالکتیکی دارد، متولد می‌شود و دموکراسی طلوع می‌کند.^۴

در فضائی که لوگوس به چنین مقام والائی رسیده است، سه نوع انسان جدید ظاهر می‌شود: یکم کسانی که متخصص لوگوس هستند و به مردمان می‌آموزند چگونه از این سلاح نو برای غلبه بر حریفان استفاده کنند و بزرگترینشان گرگیاس نام دارد (سخنوران). دوم کسانی که خود را دانشمند (سوفیستس) نامیده‌اند و ادعا می‌کنند که در تربیت سیاستمدار (پولیتیکوس) تخصص دارند، سیاستمداری که همچون پریکلس زمام نظام شورائی را در دستان خود خواهد گرفت و پولیس را به سعادت رهنمون خواهد شد. بزرگترینشان پروتاگوراس نام دارد. و بالاخره سوم کسانی که خود را نه دانشمند و مالک دانش بلکه دوستدار دانش (فیلوسوفوس) می‌نامند و بزرگترینشان که سقراط

⁴ G. Giannantoni, *Dialogo socratico e nascita della dialettica nella filosofia di Platone* (Napoli, 2005), 41: "l'organizzazione costituzionale e l'evolversi della coscienza civile vennero individuando nella "libertà di parola" (*παρηγορία*) e nella "persuasione" (*πειθών*) i tratti più significativi della superiorità della convivenza democratica rispetto alla "violenza" (*βία*) e allo spirito di sopraffazione propri del regime tirannico."

نکته مهمی که متأسفانه در پژوهشهای یونان‌شناسان مورد توجه جدی نبوده است، نقش بسیار قاطع آگاهی اساطیری در تولد دموکراسی است. سوئین بخش تریلوژی *اُرسیا* - این شاهکار بیتای تراژدی یونانی - *الهگان انتقام* نام دارد و دستمایه پژوهشی اساسی درباره نقش نهادی دادگاه در آتن تواند بود. اسطوره می‌گوید که آثنا، خدای خرد و پشتیبان آتن است و دشمن آرس، خدای جنگ. طبق *ایلیاد*، آثنا حامی نیروهای آخانی است و آرس حامی مردمان تروا. در آتن هنوز می‌توان بقایای تپه‌ای را دید که به تپه آرس (آرنوپاگوس) مشهور است. آنتیان پیش از هر جنگ در اینجا جمع می‌شدند و با نثار قربانی به خدای جنگ پیروزی را از درگاه این خدا طلب می‌کردند. به نظر بینهایت بامعناست که آنتیان دادگاه، این محل جنگ گفتارها را در آرنوپاگوس بنا می‌کنند. آثنا هم خدای جنگاوری است و همواره زره‌پوش تصویر شده است اما برخلاف آرس، خدای جنگ خردمندانه است نه خونریزی بی حساب و کتاب و طبق تراژدی *الهگان انتقام* نخستین رئیس دادگاه آتن است. تأسیس دادگاهی در محل نیایش آرس نشان پیروزی قطعی آثنا بر آرس است. نقش قاطع آگاهی اساطیری و ارجاع به آن در امر ابداع چیزی سراسر نو نکته‌ای است که پنهان مانده است از چشم «ما مردمان مدرن، ما نیمه‌بربرها» (Nietzsche, *Jenseits von Gut und Böse*, § 224).

مع الوصف باید این پنج کتاب مهم را که ترکیبی از آنها ممکن است درک بهتری را از نقش اسطوره در ابداع دموکراسی به ما عرضه کند، ذکر کرد:

S. Goldhill, *Reading Greek Tragedy* (Cambridge, 1984); ib., *Aeschylus: The 'Orestia'* (Cambridge, 1992); G. Anderson, *The Athenian Experiment: Building an Imagined Political Community in Ancient Attica, 508-490 BC* (Ann Arbor, 2003); K. Raafaub et al., *Origins of Democracy in Ancient Greece* (Berkeley and Los Angeles, 2007); N. Evans, *Civic Rights: Democracy and Religion in Ancient Athens* (Berkeley and Los Angeles, 2010).

نام دارد توسط دادگاه آتن محکوم به مرگ می‌شود. وجه اشتراک هر سه اعتقاد به سروری لوگوس است. گرگیاس در خطبه دورانساز در ستایش هلن پیروزی قاطع لوگوس را اعلام می‌کند. هلن، زیباترین زن یونان تصمیم گرفت از خانه شوهرش بگریزد و همراه آکساندروس (پاریس)، شاپور تروا برود. کوشش برای بازگرداندن هلن عامل جنگ دهساله ترواست. هلن در اندیشه یونانی شخصیتی است به معنای دقیق کلمه پروبلماتیک. آیا این کنش هلن مطابق با دیکه (دادگرانه) است یا نه؟ یونانیان تا پیش از در ستایش هلن همراهی بودند که وی بزهکار و لذا محکوم است. گرگیاس می‌گوید ابدأ اهمیتی ندارد که هلن براستی بزهکار بود یا نه؛ لوگوس قدرتی دارد که می‌تواند دادگاه را راضی کند تا هلن را بیگناه بدانند. «لوگوس ارباب بسیار نیرومندی است؛ ذاتش نامحسوس و نادیدنی اما کسب دستاوردهایش ابرانسانی است. لوگوس قادر مطلق است که ترس را زایل کند و اندوه را بزدايد و شادی را بیافریند و همدردی را برانگیزد» (8, Helenēs enkōmion).^۵

انسان، این حیوان مدنی‌الطبع (phusei politikon zōn) آنچنان که ارسطو در دفتر یکم سیاست (1253a) گفته، موجود صاحب‌لوگوس است و همین لوگوس که با آوا (phōnē) فرق دارد، مایه برتری انسان بر دیگر حیوانات مدنی‌الطبع، از قبیل زنبور است. اما نکته اساسی، برتری لوگوس بر انسان است. لوگوس صاحب هستی خود است و از انسان جداست. لوگوس است که تصمیم گرفته است تا خود را از دهان انسان ابراز کند. تصور می‌کنم می‌توان نشان داد که جدائی لوگوس از آثروپوس و برتری آن بر این گام قطعی در راه تدوین مفهوم نقد است. فرصت زیادی برای بحث از این گام قطعی در این مقال نیست اما مایلم پیش از پرداختن به نقدهای مارکس و انگلس، این بحث بسیار کوتاه را با تفسیری موجز از دیالوگ **اِئوثودموس** (Euthudēmos) خاتمه دهم.

^۵ سواى ارجاع به شخصیتی اسطوره‌ای برای بحث درباره امری بدیع که در حاشیه ۴ به آن اشارتی رفت، مایلم خواننده را به یک نکته فوق‌العاده مهم دیگر توجه دهم: گرگیاس لوگوس را *dinastēs* می‌نامد. من این واژه را به ارباب ترجمه کردم اما آیا لفظ ارباب خواننده را به یاد رابطه ارباب و برده خواهد انداخت؟ آیا او متوجه خواهد شد که این واژه به ساحت اُیکوس که روابطش شکلی عمودی و سلسله‌مراتبی دارد، متعلق است و نه به ساحت پولیس که مبتنی بر روابط افقی و برابری کامل است؟ لوگوس که قلب تپنده آگورا و دادگاه و سایر نهادهای برسازنده پولیس است، با لغتی وصف می‌شود که در ضدیت مطلق با روح پولیس است. براستی بعید است که ترجمه الکن من خواننده را به رابطه دیالکتیکی پولیس - اُیکوس متوجه کند.

سقراط برای کریتون تعریف می‌کند که دیروز در ورزشگاه لوکه‌یُن چه رخ داد و چه حرفهائی زده شد. این دیالوگ کمال حیرت‌انگیزی دارد. سه نوع انسان جدید که پیشتر نام بردم، اینجا حاضرند: سقراط فیلسوف؛ انثودوموس و دیونوسودوروس، سوفیستهای «در جنگ لوگوسها و رَد هرچه گفته شود، خواه سخنی راست باشد یا نباشد، آزموده‌اند» (272a7-b1)؛ و کسی که گرچه در گفتگو با سقراط و دو برادر سوفیست شرکت نمی‌کند، با کریتون در ذم فلسفه حرف زده و به گفته وی «مردی است که خود را بس دانا می‌پندارد و از آن مردان هوشمندی است که لوگوسهایی برای خواندن در دادگاهها تصنیف می‌کنند» (304d5-6). کلی نیاس (Kleinias)، پسر جوان آکسیوخس و خویش‌آلکیبیادس، سیاستمدار نامدار آتنی هم حضور دارد^۱ و همراهش جوان دیگری است کتسیپوس نام که عاشق کلی نیاس است. افلاطون در اینجا همچنانکه در همه آثارش، بر چکاد هنر نویسندگی نشسته است و دنیای یونانی را با ایجازی درخشان در این دیالوگ برابر دیدگان خواننده گذاشته است. سه انسان جدید؛ جوانی که خویش و پور دو سیاستمدار برجسته و ناخوش‌فرجام آتن است و بناست خودش نیز وارد دنیای سیاست آتن بشود؛ جوانی که حب کلینیاس را در دل دارد و همجسنگرائی مرسوم آتنی را نشان به ما می‌دهد؛ آره که مهمترین دغدغه یونانیان است و با بحث بسیار مهم پایدیا ربط وثیق دارد. حتی خود صحنه هم مهم است؛ ورزشگاه از مهمترین نهادهای آتن بود و مبتنی بر عنصر آگون (agōn)^۲. بدیهی است که مبارزه فیلسوف و سوفیست و سخنور هم یک آگون است. از منظر بحث ما، نکته نظرگیر شدت خصومت لفظی موجود در این دیالوگ است. سخنور گمنام هم فیلسوفان را تحقیر می‌کند هم سوفیستها را؛ سقراط علاوه بر نبرد لفظی با سوفیستها، سخنوران را با الهام از قول پرودیکوس تحقیر می‌کند. کانون مجادلات لفظی البته مسابقه پرسش و پاسخ دو برادر و سقراط و کتسیپوس است. سوفیستها می‌کوشند با برهان ثابت کنند پدر کتسیپوس سگ است و مادرش هیولای آبی و خودش سگ و توله‌سگهای سگش بواقع برادران اویند و کتسیپوس هم آنان را پدرسگ می‌نامد و

^۱ کلینیاس در سمپوزیوم کستوفون هم حضور دارد و محبوب کرتیبولس است. در دیالوگ منحول آکسیوخس محبوب خارمیدس، دانی افلاطون و یکی از سی جبار است. برای شرحی از زندگی کلینیاس نک.

D. Nails, *The Peoples of Plato: A Prosopography of Plato and Other Socratics* (Indianapolis, 2002), 100-101.

^۲ این واژه چنان در تار و پود زندگی یونانیان درتئیده است که نتوان صرفاً «رقابت» معنایش کرد. نک.

<http://goo.gl/xlc8wA>

قس علیهذا. این گفتگوها که در آتن سده پنجم ق.م چنان برگزار می شد که احدی آسیب جسمی نمی دید، در ایران امروز مسلماً چند زخمی (اگر نگوئیم مقتول) برجا می گذارد. فقط در نتیجه جدائی لوگوس از آنتروپوس است که وقتی پدر کتسیپوس را سگ می نامند، او به خشونت جسمی روی نمی آورد. «دیونوسودوروس [...] پرسید: سگت را کتک هم می زنی؟ کتسیپوس فهقه زنان جواب داد بله و فقط آرزویم این است که می شد تو را عوض سگم کتک بزنم. پرسید: پس پدر خودت را کتک می زنی؟» (298e). افلاطون عمری را صرف تأمل درباره مفهوم عدالت کرد و یگانه سخنی که در ائوثودموس گفته نمی شود، سخنی است از قبیل «حرف عادلانه نیست»، «این قول نامنصفانه است»، «چه حرف بیدادگرانه ای می زنی» و امثالهم.

بخش اعظم مجموعه چندین و چند هزار برگی مکتوبات مارکس و انگلس چیزی نیست مگر نقد. نقد محرک بزرگ کوششهای فکری و قلمی این دو تن است، از مقالات کوتاهشان گرفته تا کتابهای بلندشان. واضح است که در این فرصت محدود حتی یک صدم این نقدها را نمی توان وارسید.

خانواده مقدس نخستین اثر مشترک مارکس و انگلس و نقد بسیار کوبنده آرای برونو باؤئر و یاران اوست. کتاب از سپتامبر تا نوامبر ۱۸۴۴ نوشته و فوریه ۱۸۴۵ در فرانکفورت منتشر شد (MEW 2:653). سراسر آن مشحون از نقد بیرحمانه مکتبی است که نام خودش را «نقد نقادانه» (*kritischen*) گذاشته است و خطرناکترین دشمن «اومانیسیم واقعی در آلمان» است و مطالبش یکسره «مهملات» (*der Unsinn*) است (MEW 2:7). این عبارت را انگلس نوشته است: «نقد [همان نقد نقادانه] کاری ندارد جز «ساخت ضوابطی از مقوله های آنچه موجود است»، یعنی از فلسفه هگلی و انگیزه های اجتماعی موجود. ضوابط و دیگر هیچ. و برغم جمیع دشنامهایش به دگماتیسیم، خودش را به دگماتیسیم و حتی دگماتیسیم زنانه محکوم می کند. نقد نقادانه پیرزن است و پیرزن باقی می ماند - بیوه بی آب و رنگ فلسفه هگلی که بر تن خود سرخاب و سفیداب می مالد و هیکلش از نفرت انگیزترین انتزاع چروکیده شده است و با غمزه در سراسر آلمان به دنبال لاسزن می گردد» (MEW 2:20). و مارکس با شیطنت و طنز و تحقیر در نقد یکی از مقالات مکتب نقد نقادانه می نویسد که «ای ملای نقاد بی تجربه و عامی صفت! فقط نیرنگبازی نقادانه ات

می‌تواند تو را از سالن رقص مجلل پاریس «به حال و هوایی» برکشد که در آن به «معجزه حضور قدسی در سینه آدمی» ایمان آوری و در ماده‌شیران پاریسی «ایدئالهای بیواسطه» و فرشتگان مجسم را ببینی!» (MEW 2:65).

آیا این عبارات عاری از انصاف است؟ به نظر منقودان و بسیاری از خوانندگان، بله. اما این نکته هم واقعیت دارد که بدون **خانواده مقدس** امروز احدی نمی‌دانست که آقای زلیگا نامی که بود و چه نوشت؛ مهمتر از این، نقد بیرحمانه «از درافتادن با قدرتهای موجود هم ذره‌ای هراس به دل راه نمی‌دهد.»

مارکس و انگلس گریبان برونو باؤئر را رها نکردند. **ایدئولوژی آلمانی** که در طول حیاتشان منتشر نشد، به گفته انگلس در مقدمه **لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی**، برای این نوشته شد تا تکلیف نویسندگانش را با نمایندگان اصلی فلسفه آلمانی در دوره بعد از هگل - فویرباخ و باؤئر و اشتیرنر و متفکران سوسیالیست - روشن کند ولی امکان نشر آن فراهم نشد و لاجرم به «نقد چونده موشها» (nagenden Kritik der Mäuse) سپرده شد، و با رضایت خاطر زیرا هدف اصلی نویسندگان تویر ذهنی خودشان (Selbstverständigung) بود (MEW 21:263). این اثر هم پر از عبارات «نامنصفانه» است؛ «قه‌رمانان فلسفی» آلمان بظاهر گرگهای زورمندند اما بواقع مشتهی «گوسفند» هستند و «بعبع آنان صرفاً تقلیدی فلسفی از تصورات طبقه متوسط آلمان است» (MEW 3:13). نویسندگان می‌نویسند که در آلمان «اتفاق جالب‌توجهی» رخ داده است: «تعفن روح مطلق. وقتی آخرین شعله حیات این روح فرومرد، اجزای مختلف تفاله‌اش کم کم تجزیه و وارد ترکیبات جدیدی شد و مواد جدیدی را پدید آورد» (MEW 3:17).

واژگان به اندازه کافی واضح و گویاست. مارکس و انگلس در نقد هرگز تعارفی نداشتند؛ آنجا که توهین و تمسخر را لازم می‌دیدند، توهین و تمسخر می‌کردند. از جنگ افروزی در عرصه لوگوسها باکی نداشتند. با تیغ تیز نقد پیش رفتند و میراثی گرانبها در اندیشه انسان باقی گذاشتند. واژه «آنتی» بخشی از عنوان بزرگترین اثر انگلس است و واژه «نقد» بخشی از عنوان دو اثر مهم مارکس - **بسوی نقد اقتصاد سیاسی و نقد برنامه گوتا**. اندیشه انتقادی موجد آزادی است؛ سبب می‌شود که انسان از تعلقات رها شود. شعار محبوب مارکس همان شعاری بود که دکارت

سر داده بود: «شک فراگیر» (De omnibus dubitandum).^۸ با این شعار بود که دکارت فلسفه جدید را تأسیس کرد و فصلی نو در تاریخ اندیشه انسان گشود. از آنجا که کتاب سرمایه: نقدی بر اقتصاد سیاسی را مهمترین اثر مارکس و یکی از آثار دورانساز بشر می‌دانند، مایلم این بحث را با تأمل در عنوان فرعی این کتاب و اهمیت واژه نقد در این عنوان تمام کنم.^۹

پیروان سنت اقتصاد مارکسیستی بر این تصورند که نقد در اینجا یعنی آلترناتیوی در عرصه نظریه اقتصاد که از نظریه اقتصاد کلاسیک برتر است. مارکس «اقتصاد را نسبت چیزها با یکدیگر نامید»^{۱۰} و شک نیست که اقتصاد کلاسیک در ارائه شرحی نامتناقض و منسجم از مقولات اقتصادی و نسبت آنها با یکدیگر شکست خورد. مارکس نشان داد که کار ذات ارزش است و بنابراین «کار فقط هنگامی مولد است که ضد خودش را تولید کند» (MEW 42:226) و ضد کار البته سرمایه است. اما مارکس در مرزهای اقتصاد درجا نمی‌زند؛ مثلاً درباره کالا می‌گوید «چیزی است بغایت غریب، مشحون از غموض متافیزیکی و ظرایف لاهوتی» (MEW 23:85) یا می‌گوید که «کل کار اجتماعی» در قالب «فرم دیوانه‌جاکن شده» (verrückten Form) پدیدار می‌شود (MEW 23:90). یقیناً این عبارات از مفاهیم اقتصادی نیستند؛ ورنه بونفیلد می‌گوید که «این صورتبندیها مبنی آن است که نقد اقتصاد سیاسی بواقع نظریه‌ای درباره ساخت اجتماعی (social constitution) ارائه می‌کند نه یک نظریه اقتصادی آلترناتیو»^{۱۱} کوشش عظیم مارکس در عرصه اقتصاد مصروف آن شد که نشان دهد مقولات اقتصادی از قبیل ارزش و ارزش استفاده و ارزش مبادله و زمان کار در حقیقت همان کار انسانی است؛ کار محتوای راستین این فرمهاست. سالها پیش از نگارش سرمایه، در تزهائی درباره فویرباخ نوشت «توضیح عقلانی همه رموزی که نظریه را به رازوری می‌کشند، در پراکسیس انسانی و در فهم کامل این پراکسیس است» (MEW 3:7). به این طریق او توانست دو مفهوم بسیار اساسی «فتیشیسم کالائی» و «ازخودبیگانگی انسانی» را صورتبندی کند. عقیده رایج این است که مارکس نوعی علم اقتصاد را پدید آورده

⁸ E. Fromm, *Marx's Concept of Man* (New York, 1976), 257.

⁹ خطوط اساسی بحث درباره مفهوم نقد در عنوان فرعی سرمایه را مرهون این مقاله بسیار ارزنده هستم:

W. Bonefeld, "Kapital and its subtitle: a note on the meaning of critique", *Capital & Class* 75 (2001), 53-63.

¹⁰ Bonefeld, "Kapital and its subtitle", 53.

¹¹ Bonefeld, "Kapital and its subtitle", 54.

است، که او نظریه‌های بیشماری ساخته است؛ نظریه مارکسیستی دولت، نظریه مارکسیستی جامعه، نظریه مارکسیستی ایدئولوژی، نظریه مارکسیستی تاریخ، و قس علیهذا. پیروان این عقیده و امثالش یک نکته ساده و روشن را منکرند: سرمایه چیزی نیست جز نقد اقتصاد سیاسی. مخلص کلام آنکه به قول بونفیلد «اندیشه اقتصادی را فرمهای دیوانه جاکن‌شده سرمایه (perverted forms of capital) بلعیده‌اند. مارکس هیچ نظر سازنده‌ای درباره این فرمها ندارد و آنان را بمنزله فرمهای نسبتها و روابط اساسی نقد می‌کند. مارکس کاملاً آگاه بود که در جامعه هیچ چیزی مهمتر از انسان نیست و اگر ذات را چیزی جز انسان بدانیم، آنگاه جامعه تبدیل می‌شود به دنیای نانسانی (entmenschte Welt)، دنیای ابژه‌های اقتصادی. نقد قاطعانه مارکس در عین حال که علم نانسائیت هستی انسانی است، نوعی دانش روابط انسانی است.»^{۱۲}

او در آغاز فصل «ارزش اضافی مطلق و نسبی» در جلد یکم سرمایه با لحنی دردآلود نوشت: «کارگر مولد بودن خوشبختی نیست، بدبختی است» (MEW 23:532).

چه نسبتی میان دو بخش اصلی این مقاله هست؟ سنت یونانی تقدیس جنگ لوگوسها که در دیالوگهای افلاطون به اوج تاریخی خود رسید، با آن سنت فکری که از بطن نقدهای بیرحمانه مارکس و انگلس زاده شد، چه نسبتی دارد؟ چه وجه اشتراکی است میان فلسفه افلاطونی و اندیشه مارکسی - انگلسی؟ بظاهر هیچ. کما اینکه افلاطون ناقد زمانه خود و حیات عرصه عمومی آنتی بود، مارکس و انگلس ناقدان عصر خود و اندیشه‌های آن عصر بودند و به دیالوگهای افلاطونی اعتنائی نداشتند. متفکران نوکانتی آلمان افلاطون ایدئالیست و ارسطوی ماتریالیست را ساختند و میانشان خط تمایزی کشیدند و همین تمایز را فیلسوفان شوروی پذیرفتند و بالتبع افلاطون را تعبیح و ارسطو را ستایش کردند.^{۱۳} هدف کوشش ابتدائی من در این صفحات محدود نشان دادن اشتراکی اساسی و ناپیدا میان این دو سنت بود که نقد بیرحمانه نام دارد. نقد فقط هنگامی ممکن است وظیفه راستین خود را - که همانا ایجاد حرکت در افکار و به راه انداختن

¹² Bonefeld, "Kapital and its subtitle", 59.

¹³ برای بحث بیشتر رک. مقدمه‌های این دو اثر: هانس گنورگ گادامر، مثال خیر در فلسفه افلاطونی - ارسطویی، ترجمه حسن فتحی (تهران، ۱۳۸۲)؛ گی پلانتی بوژور، مقولات فلسفه معاصر شوروی، ترجمه محمدجعفر پوینده (تهران، ۱۳۸۰).

تکاپو در اندیشه‌هاست - انجام دهد که بیرحمانه و ویرانگر باشد. آنچه مورد نقد قرار می‌گیرد، بیشک برای ناقد مهم است. بدین‌قرار نقد بیرحمانه و ویرانگر در تحلیل نهانی مبتنی بر دوستی است.^{۱۴} این قول ممکن است خلاف عادت بنماید. عادت کرده‌ایم نقد را دشمنی و ناقد را دشمن بدانیم و هنگامی که از عهده پاسخگوئی به نقد برنیامدیم، آن را نامنصفانه و ناعادلانه بدانیم. اما هرگاه بتوانیم میان خودمان و لوگوس قائل به جدایی بشویم و عقیده و نظرمان را امتداد شخصیت خود (alter ego) ندانیم، نقد را پذیرا می‌شویم و با لوگوس خود به جنگش می‌رویم. عبدالکریم سروش تعریف کرده است که علامه طباطبائی «در سال ۱۳۵۶ برای معالجه مدتی را به انگلستان آمده بودند و من روزهایی را در حضور ایشان بودم. یک بار از ایشان پرسیدم که شما در اسفار بر مبحث معاد حاشیه‌ای نوشته‌اید. چرا؟ [...] ایشان همین قدر به من فرمودند که ما ملاصدرا را یک آخوند چیزفهم می‌دانیم و نه بیشتر. یعنی چنان نیست که در برابر آراء او تسلیم و متعبد محض باشیم. او بزرگی بوده است و سخنان او در عالم حکمت محترم است ولی نقد کردن سخنان او عین احترام نهادن به همان سخنان است. سخنانی که ما به نقدشان نمی‌پردازیم، بدین لحاظ است که یا کورکورانه آنها را قبول می‌کنیم یا آنها را چندان قابل اعتنا نمی‌دانیم که نسبت به آنها نگران باشیم و بخواهیم درباره آنها سخنی در جرح و نقد بگوییم. بنابراین وقع و ارج نهادن به سخن کسی و آن را در خور نقد دانستن، خود حاکی از حرمتی است که انسان به سخن وی می‌گذارد. از این رو اگر در میان اهل فکر و ابتکار سخنی در نقد می‌رود علامت این است که آن بزرگان به یکدیگر حرمت می‌نهند و این فقط بیگانگان از موضوعات علمی هستند که اینگونه انتقادات را بمنزله لگد زدن و اهانت کردن برمی‌گیرند.»^{۱۵}

^{۱۴} تحلیل دقیق لوسیسیس، دیالوگی که فیلیا (دوستی) موضوع آن است، معلوم می‌کند که آگون یکی از مؤلفه‌های دوستی است. ببخود نیست که افلاطون صحنه این دیالوگ را درست همانند دیالوگ اوثودوموس در یک ورزشگاه قرار داده است. این بحث را باید به فرصتی دیگر واگذاشت.

^{۱۵} عبدالکریم سروش، تفّرج صنع (تهران، ۱۳۶۶)، ۳۳۱-۳۳۲؛ تأکید از من. ممکن است گفته شود که دشمنی با جامعه باز وجه اشتراک افلاطون و مارکس و انگلس است. این نظر بر کتاب میتدل و عوامانه جامعه باز و دشمنان آن (ترجمه عزت‌الله فولادوند، تهران، ۱۳۸۰) مبتنی است. شاید بد نباشد برای حسن ختام و احترام به کارل پوپر یکی از ترهای کتابش را نقد کنیم. در آغاز فصل سوم (۴۵-۴۶) نوشته است که «افلاطون [...] تبار پادشاهی داشت. دستکم در روایت است که خانواده پدریش نسب خویش را به کودروس، آخرین پادشاه قبیله‌ای آتیکای می‌رساند.» در یادداشتهای این فصل (۱۵۹) به سمپوزیوم (208d) استاد می‌کند:

«افلاطون دربارهٔ کودروس چنین می‌گوید: آیا تصور می‌کنی که آلکستیس ... یا آخیلئوس ... یا همین کودروس خودت برای نگاه داشتن پادشاهی برای فرزندانشان به استقبال مرگ می‌رفتند اگر انتظار نداشتند به خاطر فضیلتشان نام جاوید کسب کنند [...]؟» [تأکید از پوپر]. و در بخش ۷ فصل هشتم (۳۴۸) نتیجهٔ مورد نظرش را اعلام می‌کند: شاه فیلسوف خود افلاطون است و جمهوری سند او برای طلبیدن قدرت پادشاهی است - قدرتی که او فکر می‌کرد حقاً از آن اوست زیرا حق فیلسوف از یک سو و حق خلف و وارث مشروع کودروس را از سوی دیگر در خویشتن جمع کرده است - کودروس شهید، آخرین شاه از شاهان آتن که به روایت افلاطون خود را فدا کرد «تا مملکت را برای فرزندانش حفظ کند».

سراسر کتاب مشحون از همین تزه‌های ساده‌لوحانه است. خوانندهٔ جدی افلاطون با نظری سراسری به کتاب پوپر زود به این نکته پی خواهد برد که او از خواندن دقیق دیالوگهای افلاطونی چقدر عاجز است. خوشبختانه در قوی که از سمپوزیوم افلاطون نقل کرده است، نام دو تن دیگر در کنار کودروس هست: آلکستیس و آخیلئوس. سمپوزیوم دیالوگ بینهایت پیچیده‌ایست و نه عجب که تمام کوششها برای استخراج آموزه (dogma) از این دیالوگ - و برآستی از همهٔ دیالوگها - فرجامی جز شکست ندارد. ببینیم نام آلکستیس و آخیلئوس و کودروس در کدام سطرهای سمپوزیوم آمده است:

Alkestis	179b6	179d6	180b4	208d2	—
Akhilleus	179e1	180a4	180b4	208d3	221c6
Kodros	—	—	—	208d4	—

آلکستیس و آخیلئوس را فایدروس که نخستین گفتار از شش گفتار را در ستایش اروس ایراد می‌کند، می‌ستاید و سه بار نامشان را در کنار هم می‌آورد. سقراط در گفتار خود تعریف می‌کند که دیوتیما هم نام این دو قهرمان اساطیری را ذکر کرده است و همین صفحه است که مستند پوپر است. اما خوانندهٔ جدی سمپوزیوم حق دارد که به دیوتیما شک کند. چه شد که یکباره کودروس نامی هم در کنار آخیلئوس، بزرگترین قهرمان حماسی یونانیان و آلکستیس، قهرمان نمایشنامهٔ مشهور انوریپیدس قرار می‌گیرد؟ بی‌انید کمی به عقب برگردیم. دیوتیما سخنانی دربارهٔ ضرورت جاودانی موجودات و کوشش برای رسیدن به وجود ثابت می‌گوید؛ این رفت و برگشت آونگی میان وجود و ضرورت دیالکتیک اروس را تشکیل می‌دهد. سقراط از سخنان دیوتیما متحیر می‌شود و می‌گوید که «ای دیوتیما می‌دانم که بسیار دانائی اما آیا امور (یا چیزها) برآستی اینگونه است؟» و در اینجا درست پیش از آن که دیوتیما سخنانی را بگوید که نام کودروس هم جزو آنهاست، سقراط چنین وصفش می‌کند (با می‌توان مثل خود پوپر گفت «به روایت افلاطون»): «او همچون یک سوفیست تمام‌عیار (telei sophistai) گفت که ای سقراط حرفهایم را باور کن» (208b7-c2). سراسر این قطعه که مایهٔ حیرت سقراط است، فوق‌العاده پیچیده است و این حیرت البته بیخود نیست. دیوتیما در این قطعه از تمرینی که آدمی برای نگهداشت امور در حافظهٔ خود می‌کند هم سخن می‌گوید (208a5). این تمرین و همهٔ تمرینهای مشابهش از جمله تمرینهای ورزشی را یونانیان میلت (meletē) می‌نامیدند. ملته لغتی است که سمپوزیوم با آن آغاز می‌شود؛ آپولودوروس به همراهانش می‌گوید «به گمانم که دربارهٔ آنچه از من می‌پرسید فاقد ملته (ameletētos) نیستم» (172a1) و محض تأکید در پایان مقدمهٔ سمپوزیوم باز می‌گوید «از این روست که همچنانکه در آغاز گفتیم، فاقد ملته [بدون تمرین، تمرین‌نکرده، فاقد آمادگی] نیستم»

(173c1). سخنان دیوتیما، این سوفیست تمام‌عیار کلّ نظریه مندرج در سمپوزیوم درباره اروس را از درون منفجر می‌کند و اساساً وجود هرگونه آموزه را که بتوان گفت از آن افلاطون است در کلّ دیالوگ در معرض تردیدهای بسیار جدی قرار می‌دهد. می‌دانم که درک این چیزها ورای توان فکری نویسنده جامعه باز و دشمنان آن بوده است؛ او ساده‌ لوح بود و نمی‌فهمید که وقتی به خیال خام خودش، راز کودروس را کشف کرده، چطور خودش را مضحکه خواننده جدی سمپوزیوم کرده است. اما احتمالاً همین پوپر ساده‌ لوح هم می‌دانست که بزرگترین فیلسوف تاریخ دشمن شماره یک سوفیست‌هاست، مخصوصاً سوفیست‌های تمام‌عیار. و بس کنیم.